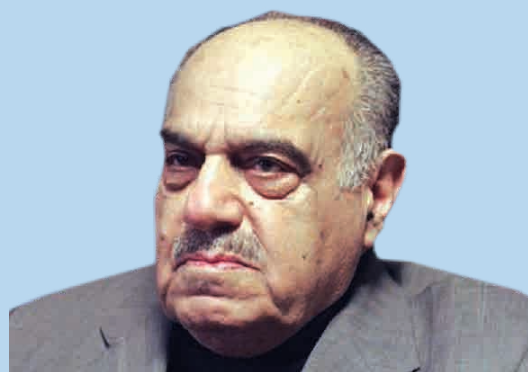


چند خاطره از استاد «بقا»



* ماجرای روستای علاقه

اغلب اقداماتی که باقرزاده منشا آن‌ها بوده است نیاز به پول زیادی دارد، همین سبب شده بوده که دیگران فکر کنند او ثروت زیادی دارد اما خودش می‌گفت: «ثروتمند نیستم. فقط طوری بر نامه‌ریزی می‌کنم که در پایان سال مبلغی برای کمک به دیگران باقی بماند. چون ما در جامعه فقیری زندگی می‌کنیم و لازم است به هم‌نوعمان کمک کنیم.» و بعد خاطره‌ای تعریف می‌کرد از کودکی که هرگز ندید اما در خواستش سبب شد تا او در روستای «علاقه» یک مدرسه دیگر بسازد؛ «در روستای «علاقه» مدرسه‌ای به نام پدرم ساخته بودم. روزی برای سرکشی، به این مدرسه رفتم. هنگام بازگشت متوجه پاکتی شدم که روی صندلی‌ام بود. نامه‌ای بود با قلمی کودکانه از طرف یکی از شاگردان مدرسه. نوشته بود: من در این مدرسه درس می‌خوانم و شاگرد اول هستم اما روستایمان مدرسه راهنمایی ندارد. اولین راهنمایی از اینجا یک فرسخ فاصله دارد و پدرم هم اجازه نمی‌دهد من به آن راهنمایی بروم. از شما خواهش می‌کنم یک مدرسه راهنمایی هم در روستای ما بسازید.

بسیار تحت تأثیر این نامه قرار گرفتم اما آن موقع امکان مالی ساخت مدرسه را نداشتم. بنابراین از پسرم که در آن زمان مزرعه را اداره می‌کرد، کمک خواستم. از همسرم هم خواستم که مقداری خرج خانه را محدود کند تا بتوانیم این مدرسه را بسازیم. همسر و فرزندم قبول کردند و خلاصه مدرسه ساخته شد. زمان افتتاح خواستیم مدرسه را به نام آن کودک که بانی و انگیزه ساخت مدرسه بود نامگذاری کنیم اما متأسفانه او را نیافتیم در نهایت مدرسه را به نام پسرم مسعود نامگذاری کردیم. بعدها متوجه شدم آن نامه توسط دختری نوشته شده است البته آن زمان دیگر عروس شده و به خانه بخت رفته بود.»

مردی که یک سیخ کبریت را هم نزد خود نگاه نمی‌داشت!

چشمان پدرم در سال‌های آخر عمرش، آب مروارید آورده بود. نمی‌توانست اجسام را به خوبی تشخیص دهد. یک روز پدر دکتر آریان، به دیدن پدرم آمد و با هم از روزهای گذشته گفتند و شنیدند. وقتی آقای آریان رفت، پدرم متوجه شد که چیزی روی میز جامانده اما نمی‌توانست آن را تشخیص دهد! من نگاه کردم و گفتم یک کبریت است که سه چهار سیخ هم بیشتر ندارد. پدرم گفت: سریع این را ببر و به آقای آریان بده. این حرف - در آن زمان - برای من خیلی سنگین بود! من؛ یک پسر هفده ساله، از سرای شاه ولیخان این همه راه را بروم و سه سیخ کبریت را به آقای آریان در سرای سودمند بدهم؟! آن هم کبریتی که بسته پرش ده‌شاهی بیشتر نمی‌شد! گفتم این که ارزشی ندارد من این همه راه بروم! پدرم نگاه غضب‌آلودی به من کرد و گفت: مال مردم، مال مردم است و نباید اینجا باشد. کبریت را گرفتم و با ناراحتی به طرف در راه افتادم. پدرم از چشمانم خواند که قصد دارم بروم و در بازار دوری بزنم و بعد بیایم و بگویم «کبریت را بردم.» به همین دلیل هنوز به در نرسیده بودم، مرا صدا کرد و گفت: من با آقای آریان تماس می‌گیرم و از رسیدن کبریت به دست‌شان مطمئن می‌شوم. واقعا هم تصمیم همان بودا چون برایم خیلی دشوار و خجالت‌آور بود که این همه راه را برای سه سیخ کبریت بروم. فکر می‌کردم حتی آقای آریان هم به من بخندد! وقتی برگشتم، پدرم گفت: اگر کسی به خودش اجازه داد که سیخ کبریت مردم را نزد خود نگاه دارد، فردا هم اجازه می‌دهد دو سکه را نگاه دارد و پس فردا بیشتر را!

آینه

به خویش گفتم باید برای هدیه به دوست
در انتهای سفر، تحفه‌ای گران ببرم
هر آنچه را که پذیرای خاطرش باشد
فراهم آرم و نزدش به ارمغان ببرم
جهان بگردم و چیزی نفیس و بی‌مانند
که مثل آن نتوان یافت در جهان، ببرم
متاع قابل و ارزنده‌ای که در بر او
بود ز مهر دل خسته ترجمان، ببرم
به هر دیار که رفتم، به هر کجا جستم
نبود تحفه شایسته‌ای که آن ببرم
هر آنچه بود کمی داشت زاو به خود، گفتم
نزیب آنکه گلی را به گلستان ببرم
زدوست خوب‌تری نیست در جهان، نسزد
که هدیه، شمع به خورشید آسمان ببرم
پس از تفکر بسیار، بهتر آن دیدم
یکی که جلوه او را دهد نشان، ببرم
گزیدم آینه را زان که بهر هدیه به دوست
ز روی دوست نکوتر چه می توان ببرم؟

درد آفرین

گر چه از سودای دل، پیوسته در بندیم ما
از دل درد آفرین خویش، خرسندیم ما
بی‌نیازی بین که پیش همت‌والای عشق
چرخ را با آن جلال، از چشم افکندیم ما
گر چو گل خاموش بنشینیم، از ناز کدلی است
ورنه باغ ذوق را شاخ برومندیم ما
پای ما را عشق در دام جنون افکنده است
گر چه پیر عقل را فرزانه فرزندیم ما
روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب
فارغ از هستی، به جرم یک شکر خندیم ما
بس خلاف دوستی دیدیم از یاران «بقا»
سختگیر و زودرنج و دیر پیوندیم ما
(خرداد ۱۳۴۱)

نخستین درس زندگی

یکی از همکاران که برای گفت و گو به خانه استاد رفته بود، می‌گفت: «هر کس استاد باقرزاده را با عنوانی می‌شناسد؛ بچه‌های روستا او را «خیری» می‌شناسند که فضای دانش‌آموزی را برایشان مهیا کرده است. چای خورها، وقتی قند فریمان را در دهان‌شان می‌گذارند به یاد او می‌افتند. کشاورزان او را مزرعه‌داری نمونه می‌دانند. دانشجویان متأهل او را مردی می‌شناسند که سرپناهی در اختیارشان قرار داد. کتاب‌خوان‌ها او را شاعر و نویسنده‌ای چیره‌دست می‌دانند و با کتاب‌هایش زندگی می‌کنند. بچه‌مدرسه‌ای‌ها بیشتر با شعر او در کتاب درسی خود آشنا هستند، هم‌محلله‌ای‌ها او را به‌عنوان بانک اطلاعاتی قوی‌ای می‌شناسند که همه چیز در باره مشهد قدیم و کتاب‌های تاریخ و ادبیات در حافظه طلایی‌اش یافت می‌شود و دوستان شاعرش همچون اخوان و صاحبکار و قهرمان و کمال و شهریار و... هم او را دوستی نمونه و خانه‌اش را محفلی گرم می‌شناختند. اما استاد باقرزاده، خاطرهای به‌یادماندنی هم برای ما به یادگار گذاشت که زین پس همیشه با آن یادش می‌کنیم! او مردی بود که یک سیخ کبریت را هم نزد خود نگاه نمی‌داشت!»

ماجرای این قرار است که روز مصاحبه، خودکار همکارمان را که نه بر و رویی داشته و نه قیمتی و نه حتی جوهری، در منزل استاد جا می‌ماند. فردای روز مصاحبه متوجه پاکتی روی میز ش می‌شود که رویش نوشته «برسد به دست خانم سیدی» فرستنده استاد باقرزاده است و خودکار جامانده داخل پاکت است!

می‌گفت: «درحالی که داشتیم از تعجب شاخ درمی‌آوردیم. شماره آقای باقرزاده را گرفتم؛ متوجه شدم دیروز خودکارم در منزل ایشان جامانده است و آقای باقرزاده هم به محض اینکه متوجه شده‌اند، خودکار را داخل پاکتی گذاشته و به دست راننده‌ای سپرده‌اند تا برساند به ما.» می‌گفت: «تعجب بیشتر شد و علت را جویا شدم؛ در این زمان بود که استاد باقرزاده، نخستین درس زندگی‌اش را به من هم آموخت.»